منم که دیده بدیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی
که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز

بیک دو قطره که ایثار کردی ای دیده
بسی که بر رخ دیده کنی کرشمه و ناز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق
بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر
درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

من از نسیم سخن چین چه طرف بر بندم
چو سرو راست درین باغ نیست محرم راز

اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست
من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

امید قد تو میداشتم ز بخت بلند
نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز

غزل سرایی ناهید صرفه‌ای نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز
ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

روندگان طریقت ره بلا سپرند
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

غم حبیب نهان به ز جست و جوی رقیب — که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز
چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت — که کرد نرگس مستش سیه بسرمهٔ ناز
بدین سپاس که مجلس منور است بدوست — گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز
به نیم بوسه دعایی بخر ز اهل دلی — که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز
غرض کرشمهٔ حسنست و رنه حاجت نیست — جمال دولت محمود را بزلف ایاز
ملامتی که بروی من آمد از غم تو — ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز
فکنده زمزمهٔ عشق در عراق و حجاز — نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

برنیامد از تمنای لبت کامم هنوز — بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز
روز اول رفت دینم از سر زلفین او — تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز
ساقیا یک جرعه‌ زان آب آتشگون که من — در میان پختگان وصل او خامم هنوز
از خطا گفتم شبی زلف ترا مشک ختن — هر سر مو میزند تیغی بر اندامم هنوز
نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو — اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز
پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب — میرود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز

در ازل داده است ما را ساقی لعل لبت / جرعه جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل / جان بغمهایت سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصه لعل لبت / آب حیوان میچکد از نوک اقلامم هنوز

دلم ربوده لولی وشیست شورانگیز / دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد / هزار خرقه تقوی و جامه پرهیز

فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی / بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز

غلام آن کلماتم که آتش انگیزد / نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

پیاله برکفنم بند تا سحرگه حشر / بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

مباش غره ببازوی خود که در روایت / هزار تعبیه با حکم پادشاه انگیز

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی / که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت / که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست / تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

درا که در دل خسته توان درآید باز		بیا که در تن مرده روان درآید باز

بیا که فرقت تو چشم من چنان دربست		که فتح باب وصالت مگر گشاید باز

به پیش آینه دل هر انچه میدارم		بجز خیال جمالت نمی‌نماید باز

بدان مثل که شب آبستن است روز از تو		ستاره میشمرم تا که شب چه زاید باز

غمی که چون سپه زنگ ملک دل بگرفت		ز خیل شادی روم رخت زداید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ		ببوی گلشن وصلتو می‌سراید باز

صبا بمقدم گل راح روح بخشد باز		کجاست بلبل خوش گو که برکشد آواز

بهیچ در نروم بعد ازین بحضرت دوست		چو کعبه یافته‌ام آیم ز بت پرستی باز

شبی چنین بسحر که زرحمت خواسته‌ام		که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز

امید قد تو میداشتم ز بخت بلند		نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز

تنم ز هجر تو چشم از جهان فرو میبست		امید وصل جمال تو داد جانم باز

چو غنچه سر دهانش نهان کجا ماند		دل مرا که نسیم صباست محرم راز

چه حلقها که زدم بر در دل از سر سوز		ببوی صبح وصالتو در شبان دراز

دلا منال ز شامی که صبح در پی اوست / که نیش و نوش بهم باشد و نشیب و فراز

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند / تو رخ بخاک نه ای مطرب بلند آواز

نه این زمان من شوریده دل نهادم رخ / بر آستان تو از صدق دل بسوز و نیاز

ز شوق مجلس آن ماه چنگلی حافظ / گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز / عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طالع خوبت که در ازل / ببریده اند بر قد سروت قبای ناز

آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست / چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز

از طعنه رقیب نگردد عیار من / چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی / بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

دل کز طواف کعبه کویت وقوف یافت / از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست / بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش / بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان / حافظ که دوش از لب ساقی شنید راز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی
که گفته‌اند نکویی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا
مرا دگر ز کرم با ره صواب انداز

بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی
شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگر چه مست و خرابم تو نیز لطفی کن
نظر برین دل سرگشته خراب انداز

به نیم شب اگرت آفتاب میباید
ز روی دختر رز پرده نقاب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند
مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

ز دور چرخ چو حافظ بجان رسید دلم
بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

حال خونین دلان که گوید باز
وز فلک خون خم که جوید باز

جز فلاطون خم نشین شراب
سر حکمت بما که گوید باز

شرمش از چشم می پرستان باد
نرگس مست اگر بروید باز

هر که چون لاله کاسه گردان شد
زین جفا رخ بخون بشوید باز

بسکه در پرده چنگ گفت سخن | ببرش موی تا نگوید باز
بگشاید دلم چو غنچه اگر | ساغر لاله گون ببوید باز
گرد بیت الحرام خم حافظ | گر نمیرد به سر بپوید باز

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس | زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس
من و همصحبتی اهل ریا دورم باد | از گرانان جهان رطل گران ما را بس
قصر فردوس به پاداش عمل می‌بخشند | ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس
باغ عشرتکده دیوان ملوک ارزانی | ما فقیریم و جز این گوی فلان ما را بس
بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین | وین اشارت ز جهان گذران ما را بس
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان | گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم | دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
از در خویش خدا را به بهشتم مفرست | که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس
حافظ از مشرب عشرت گله بی انصافیست | طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش صد هزار از ما سلام
پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار
کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب
گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس

عشرت شبگیر کن بی ترس کاندر شهر عشق
شب روان را آشناییهاست با میر عسس

عشقبازی کار بازی نیست ایدل سر بباز
زانکه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

دل برغبت می‌سپارد جان بچشم مست یار
گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند
وز تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس
نسیم روضه شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش
که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

هوای مسکن مالوف و عهد یار قدیم
ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس

وگر کمین بگشاید غمی ز گوشه دل
حریم درگه پیر مغان پناهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش   که اینقدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن   که شیشهٔ می لعل و بتی چو ماهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد   تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

بمنت دگران خو مکن که در دو جهان   رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت حافظ   دعای نیم شب و ورد صبحگاهت بس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس   زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار   دلبری برگزیده‌ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش   میرود آب دیده‌ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش   سخنانی شنیده‌ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگوی   لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

بیتو در کلبهٔ گدائی خویش   رنجهائی کشیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در رهٔ عشق   بمقامی رسیده‌ام که مپرس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس ‎ بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس

زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست ‎ جرمی نکرده عفو کن و ماجرا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود ‎ کانکس که با تو گفت که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجو ‎ یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب جهان باب عشق نیست ‎ ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم ‎ از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

نقش حقوق خدمت و اخلاص بنده کی ‎ از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس

خواهی که روشنت شود اسرار درد عشق ‎ از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی ‎ دریاب نقد وقت و ز چون و چرا مپرس

دارم از زلف سیاهت گله چندانکه مپرس ‎ که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد ‎ که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست ‎ زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

گفتگوهاست درین راه که جان بگدازد ‎ هر کسی عربده‌ای این که مبین آنکه مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل / دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس
گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی / شیوه میکند آن نرگس فتان که مپرس
گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم / گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس
گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا / حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش / معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش
الا ای دولتی طالع که قدر وقت میدانی / که اورا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش
هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری بارست / سپندی گو بر آتش نه که داری کار و باری خوش
عروس طبع را زیور ز فکر بکر میبندم / بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش
شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان / که مهتاب دل افروزست و طرف لاله زاری خوش
بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه / که شنگولان خوش باشت بیاموزند کاری خوش

یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش / میسپارم بتو از چشم حسود چمنش
گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور / دور باد آفت دور قمر از جان و تنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت
هر که این آب خورد رخت به دریا فکنش

باد به نافه گشائی کم از آن زلف سیاه
جای دلهای عزیز است بهم بر مزنش

گر دلم حق وفا با خط و خالت دارد
محترم دار در آن طره عنبر شکنش

در مقامی که بیاد لب او می نوشند
سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا
چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال
سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش
بت سنگین دل سیمین بناگوش

نگاری چابکی شنگی پری وش
حریفی مهوشی ترک قباپوش

ز تاب آتش سودای عشقش
بسان دیگ دایم میزنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر
گرش همچون قبا گیرم در آغوش

اگر پوسیده گردد استخوانم
نگردد مهرش از جانم فراموش

دل و دینم دل و دینم ببردست
بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای تست حافظ / لب نوشش لب نوشش لب نوشش

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش / حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش

صوفی ز کنج صومعه بر پای خم نشست / تا دید محتسب که سبو میکشید بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان / کردم سوال صبحدم از پیر میفروش

گفتا نه گفتنی است سخن گرچه محرمی / درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار / عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی / پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش

ساقی بهار میرسد و وجه می نماند / فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

ای پادشاه مجمع خوبان که مثل تو / نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند کبود / بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش / گفت ببخشند گنه می بنوش

عفو الهی بکند کار خویش / مژدهٔ رحمت برساند سروش

ای خرد خام بمیخانه بر
تا می لعل آوردم خون بجوش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست
نکته سربسته چه گوئی خموش

گوش من و حلقه گیسوی یار
روی من و خاک در میفروش

داور دین شاه شجاع آنکه کرد
روح قدس حلقه امرش بگوش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند
آنقدری را که توانی بکوش

رندی حافظ نه گناهیست صعب
با کرم پادشه عیب پوش

ای ملک العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش دار گوش

خوشا شیراز و وضع بی مثالش
خداوندا نگهدار از زوالش

ز رکناباد او صد لوحش الله
که عمر خضر می بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلی
عبیرآمیز می آید شمالش

بشیراز آی و فیض روح قدسی
بخواه از مردم صاحب کمالش

کی آمد شکر مصری بشیراز
که شیرینان ندادند انفعالش

صبا زان لولی شنگول سرمست
چه داری آگهی چونست حالش

مکن بیدار ازین خوابم خدا را
که دارم عشرتی خوش با خیالش

گران شیرین پسر خونم بریزد
دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

شراب تلخ می‌خواهم که مردافکن بود زورش
مگر یکدم برآسایم ز دنیا و شر و شورش

سماط دهر دون‌پرور ندارد شهد آسایش
مذاق حرص را ای دل بشو از تلخ و از شورش

شراب لعل می‌نوشم من از جام زمردگون
که زاهد افعی وقت است می‌سازم بدین کورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
بلعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار
که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست
سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دل کورش

کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می‌آید بدین بازوی بی‌زورش

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش
بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

از بسکه دست میگزم و آه میکشم — آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که میسرود — گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

کای دل تو شاد باش که آن یار تندخوی — بسیار ترش روی نشیند ز بخت خویش

خواهی که سهل و سست جهان بر تو بگذرد — بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند — عارف بآب تر نکند رخت و پخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام — جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش — بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا که شرح غصه دهم — که دل چه میکشد از روزگار هجرانش

نسیم صبح وفانامه که برد بدوست — ز خون دیدهٔ ما بود مهر عنوانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو ساخت — ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

تو خفته‌ای و نشد عشق را کرانه پدید — تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد — که جان زنده‌دلان سوخت در بیابانش

بدین شکستهٔ بیت الحزن که می‌آرد — نشان یوسف دل در چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و به دست خواجه دهم | که داد من بستاند ز مکر و دستانش
سحر ز طرف چمن می‌شنیدم از بلبل | نوید حافظ خوش لهجه و خوش الحانش

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش | حریف حجره و گرمابه و گلستان باش
شکنج زلف پریشان به دست باد مده | مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
گرت هواست که با خضر همنشین باشی | نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش
رموز عشق نوای نه کار هر مرغیست | بیا و نوگل این بلبل خوش الحان باش
طریق خدمت و آیین بندگی کردن | خدای را که رها کن به ما و سلطان باش
دگر به صید حرم تیغ برمکش زنهار | از آنچه با دل ما کرده‌ای پشیمان باش
تو شمع انجمنی یک زبان و یک دل شو | خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش
کمال دلبری و حسن در نظربازیست | به شیوهٔ نظر از ناظران دوران باش
خموش حافظ و از جور یار ناله مکن | ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

ای همه شکل تو مطبوع و آواز تو خوش | دلم از حقهٔ یاقوت شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف / همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح / چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

در ره عشق که از سیل فنا نیست گذار / کرده‌ام خاطر خود را به تمنای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری / می‌کند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار / هم مشام دلم از زلف سمن‌سای تو خوش

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطریست / می‌رود حافظ بیدل به تولای تو خوش

به دور لاله قدح گیر و بی‌ریا می‌باش / به بوی گل نفسی همدم صبا می‌باش

چو پیر سالک عشقت به می حواله کند / بنوش و منتظر رحمت خدا می‌باش

نگویمت که همه سال می‌پرستی کن / سه ماه می خور و نه ماه پارسا می‌باش

گرت هواست که چون جم به سر غیب رسی / بیا و همدم جام جهان‌نما می‌باش

چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان / تو همچو باد بهاری گره‌گشا می‌باش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی / به هرزه طالب سیمرغ و کیمیا می‌باش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ / ولی معاشر رندان آشنا می‌باش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش | بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال | مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام | هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار | کار ملکست آنکه تدبیر و تامل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست | راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

نازها زان نرگس مستانه اش باید کشید | این دل شوریده را از جعد کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند | دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود | عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

بس خرابم ز غم یاد خراباتی خویش | میزند غمزه او ناوک غم بر دل ریش

گر چلیپای سر زلف ز هم بگشاید | بس مسلمان که شود فتنه آن کافرکیش

با تو پیوستم و از غیر تو دل ببریدم | کآشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش

تو بحالم نظری کن که من دلشده را | نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش

آخر ای پادشه ملک ملاحت چه شود
که لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش

خرمن عشق من دلشده را داد بباد
چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در مصطبهٔ عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بچشان گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای سالک و عارف
جهدی کن و سرحلقهٔ رندان جهان باش

دلدار که گفتا بتوام دل نگرانست
گو میرسم اینک بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن روح روان بخش
ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند
ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین
گو در نظر آصف جمشید جهان باش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش
که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش می لرزم
که دل بدست کمان ابروییست کافرکیش

خیال حوصلهٔ وصل می پزم هیهات
چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش

بنازم این مژه شوخ عافیت‌کش را
که موج میزندش آب نوش بر سر نیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد
گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

تو بنده گله از دوستان مکن زنهار
که شرط بنده نباشد شکایت از کم و بیش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم
چراکه شرم همین آیدم ز حاصل خویش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزانه بکف آور ز گنج قارون بیش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش
کز شما پنهان نباید داشت سر میفروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
سخت میگیرد جهان بر مردمان سختکوش

با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام
نی گرت زخمی رسد چون نی درآیی در خروش

وانگهم درداد جامی کز فروغش بر فلک
زهره در رقص آمد و بربط‌زنان میگفت نوش

گوش کن پند ای پسر از بهر دنیا غم مخور
گفتمت چون در حدیثی گر توانی دار گوش

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید
زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

بر بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست
یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی — گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد — آصف صاحب قران جرم بخش عیب پوش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش — که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند — هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

ببانگ چنگ بگوییم این حکایتها — که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

شراب خانگی از ترس محتسب خوردن — بروی یار بنوشیم بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند — امام شهر که سجاده میکشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات — مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند — گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

محل نور تجلیست رای انور شاه — چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر — که هست گوش دلش محرم پیام سروش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش — این زهد تلخ را بمی خوشگوار بخش

زاهد گران بها چو ندیمان نمیخرند / در حلقهٔ چمن به نسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان / خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

یارب بوقت گل گنه بندهٔ عفو کن / وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود بردهٔ / زین بحر قطرهٔ بمن خاکسار بخش

شکرانه آنکه چشم تو روی بتان ندید / ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش

ساقی خیال بیهوده بگذار و می بیار / وین ناز را بقامت دلجوی یار بخش

طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه / تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

ساقی چو شاه نوش کند بادهٔ صبوح / گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش / گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند / خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل / زین تغابن که خزف میشکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود / اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش

ایکه در کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری / بر حذر باش که سر میشکند دیوارش

آن سفر کرده که صد قافله جان همره اوست
هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

صحبت عافیت گرچه خوش افتاد ای دل
جانب عشق عزیزست فرو مگذارش

صوفی سرخوش ازین دست که کج کرده کلاه
بدو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود
نازپرورد وصالست مجو آزارش

مجمع خوبی و لطفست رخ همچو مهش
لیکن انصاف و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفلست ببازی روزی
بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

من همان به که ازو نیک نگهدارم دل
که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش

چارده ساله بتی چابک شیرین دارم
که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید
گرچه خون میچکد از شیوه چشم سیهش

یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند
ببرد زود بجانداری خود پادشهش

در پی آن گل نورسته دل ما یارب
خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ در
صدف دیده حافظ بود آرامگهش

نیست کس را ز کمند سر زلفت خلاص — میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا — نرود در حرم دل نشود خاص الخاص

ناوک غمزهٔ تو دست ببردار ز ستم — حاجت ابروی تو برد کرو از وقاص

بهواداری او شاد چو پروانه بود — تا نسوزی تو نیابی ز غم عشق خلاص

کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما — زر خالص کند ارچند بود همچو رصاص

جان بدادم ز غمت شمع صفت از سر ذوق — کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص

آتشی در دل دیوانهٔ ما افکندی — گر هوای تو چو زریم بمهرت رقاص

قیمت در گرانمایه ندانند عوام — حافظا گوهر اسرار مده جز بخواص

حسن جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض — شمس پابوس تو افتد از آسمان بارض

دیدن حسن عارضت بر همه خلق واجبست — دیدن روت بلکه بر جمله ملایک فرض

از رخ تست منقبض چرخ چهارم آسمان — همچو زمین هفتمی مانده بزیر بار رض

بوسه بخاک پای تو دست کجا دهد مرا — قصهٔ شوق حافظا باد رساندش بعرض

گرد عذار یار من تا بگرفت دو خط — ماه ز روی حسن او راست فتاد در غلط

از هوس لبت که آن ز آب حیات خوشتر است — گشته روان ز دیده ام چشمه آب همچو شط

گر بهوات میرسد هم گرد شمال جان و دل — گاه بتاب مشکشیم چشمه آب همچو شط

گر بغلامی خودم شاه قبول میکند — تا ببهار کی دهد بنده به بندگیش خط

موی گشاده کرده تا بچمن درآمدی — شد رخ گل چو زعفران شکّ و گلاب شد سقط

خال سیاه او بران عارض سیم رنگ من — راست بشکل ما مدان بر رخ یار یک نقط

آب حیات حافظا تشنه نجل نظم تو — کس بهوای عشق او شعر نگفت بدین نمط

ز چشم مدّ رخ خوب ترا خدا حافظ — که کرد جمله نکویی بجای ما حافظ

بیا که نوبت صلحست و آشتی و وفا — که نیست با تو مرا جنگ و ماجرا حافظ

اگرچه خون دلت خورد لعل مستانش — بجان یار ز لبم بوسه خون بها حافظ

ز زلف و خال بتان دل مبند بار دگر — اگر بجستی ازین بند و زین بلا حافظ

چه ذوق یافت دل من که گفت آن محبوب — مراست تحفه و جانبخش دلربا حافظ

چه داری از غزلیات نو بیاور بخوان — که شعر تست فرح بخش و غم زدا حافظ

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع — شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن — بنماید رخ گیتی بهزاران انواع

در زوایای طربخانهٔ خورشید فلک — ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر — جام در قهقهه گوید که کجا شد مناع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر — که بهر حال همین است بهین اوضاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی — که وجودیست خطابخش و کریمی نفاع

طرهٔ شاهد دنیا همه بندست و فریب — عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل — جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

قسم بحشمت جاه و جلال شاه شجاع — که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

شراب خانگیم بس می مغانه بیار — حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

خدای را بمیم شست و شوی خرقه کنید — که من نمیشنوم بوی خیر ازین اوضاع

ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ — کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع

بیار می که چو خورشید شعله افروزد
رسد بکلبه درویش نیز فیض شعاع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت
که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

بفیض جرعه جام تو تشنه‌ایم ولی
نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع

هنر نمیخرد ایام و غیر ازینم نیست
کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

جبین و چهره حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

در وفای عشق تو مشهور جانانم چو شمع
شب نشین کوی سربازان رندانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی‌آید بچشم غم‌پرست
بس که سیل آتشین از دیده میرانم چو شمع

رشته عمرم بمقراض اجل ببریده شد
همچنان در آتش عشق تو سوزانم چو شمع

بی جمال عالم‌آرای تو روز من شبست
با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو
کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست
ورنه از سوزش جهانی را بسوزانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست
این دل زار نزار از اشک بارانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت
تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود دردا
تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

همچو صبحم یک نفس باقیست با دیدار تو
چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

آتش مهر تو حافظ را عجب در سر گرفت
آتش دل را با آب دیده بنشانم چو شمع

سحر به بوی گلستان همی شدم در باغ
که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بچهرهٔ گل سوری نگاه میکردم
که بود در شب تاریک روشنی چراغ

چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور
که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

گشاده نرگس رعنا و دیده از حسرت
نهاده لاله ز سودا بجان و دل صد داغ

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن
دهان گشاده شقایق چو مردم ابناغ

گهی چو باده پرستان صراحی اندر دست
گهی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط و عیش جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آرم بکف
گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل
یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من / گرچه سخن همیبرد قصه من بهر طرف

ابروی دوست کی شود دستکش خیال من / کس نزدست زین کمان تیر مراد بر هدف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل / مست ریاست محتسب باده بده و لا تخف

من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنکه / مغبچه همیبرد قصه من بهر طرف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد / وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه میخورد / پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

من بکدام دلخوشی میخورم و طرب کنم / کز پی و پیش خاطرم لشکر غم کشید صف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان عشق / بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق / چگونه با تو دهم شرح داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و همرکاب شکیب / قرین آتش هجران و هم قران فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال / بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی / فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق

سری که بر سر گردون بفخر میسودم / براستان که نهادم بر آستان فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست
تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق
ببست گردن صبرم بریسمان فراق

ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار
مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود
ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

فراق و هجر که آورد در جهان یارب
که روز هجر سیه باد و خانمان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال
که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

ز پای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچست
هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر
که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

بیا که توبه ز روی نگار و خنده جام
حکایتیست که عقلش نمیکند تصدیق

ملاحتی که ترا در چه زنخدانست
بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

اگر برنگ عقیقست اشک من چه عجب … که مهر خاتم چشم منست همچو عقیق

بجام می رو و فرصت شمر غنیمت عمر … که در کمینگه عمرند قاطعان طریق

اگرچه موی میانت بچون منی نرسد … خوش است خاطرم از فکر این خیال دقیق

فدای خنده ساقی هزار جان و تنم … که تر کند لب لعل از شراب همچو عقیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام … ببین که تا بچه حدم همیکند تحمیق

کسی مباد چو من خسته مبتلای فراق … که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

غریب و عاشق و بیدل فقیر سرگردان … کشیده محنت ایام و دردهای فراق

فراق و هجر که آورد در جهان یا رب … که روی هجر سیه باد و خانهای فراق

فراق را بفراقت تو مبتلا سازم … چنانکه خون بچکانم ز دیدهای فراق

اگر بدست من افتد فراق را بکشم … بآب دیده دهم باز خون بهای فراق

من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا … مگر بزاد مرا مادر از برای فراق

کجا روم چکنم حال دل کرا گویم … که داد من بستاند دهد سزای فراق

بدین جهت من حافظ که بیدلان شب و روز … چو بلبل سحری میزنم نوای فراق

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک
حق نگهدار که من میروم الله معک

توی آن جوهر پاکیزه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن
کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از دور فلک

وعده کردی که شوم مست دو بوست بدهم
وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم نه یک

بگشا پسته خندان و شکرریزی کن
خلق را از دهن خویش مینداز بشک

چو بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یکدو قدم دورترک

اگر شراب خوری جرعهٔ فشان بخاک
دران گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

برو بهر چه داری بخور دریغ مدار
که بی‌دریغ زند روزگار تیغ هلاک

بخاکپای تو ای سرو نازپرور من
که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک
بمذهب همه کفر طریقت است امساک

مهندس فلکی راه دیر شش جهتی
چنان ببست که ره نیست زیر دام مغاک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل — مباد تا بقیامت خراب طارم تاک
بضرب سیفک قتلی حیوتنا ابدا — فان روحی قد طاب ان یکون فداک
براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی — دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک — گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
مرا امید وصال تو زنده میدارد — وگرنه صد رهم از هجر تست بیم هلاک
نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت — زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک
رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات — بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک
اگر تو زخم زنی بر دلم به از مرهم — وگر تو زهر دهی به که دیگران تریاک
عنان مپیچ اگر میزنی بشمشیرم — سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک
ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند — بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک
بچشم خلق عزیزان زمان شود حافظ — که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول — رسد بدولت وصل تو کار من بحصول

قرار برده ز من آن دو سنبل رعنا	فراغ برده ز من آن دو نرگس مکحول
چو از جواهر مهر تو صیقلی دارم	بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول
من شکسته بدحال زندگی یابم	در آن نفس که بتیغ غمت شوم مقتول
چه جرم کرده‌ام ای جان و دل بحضرت تو	که طاعت من بیدل نمیشود مقبول
چو بر در تو من بینوای بی زر و زور	بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول
کجا روم چه کنم چون زیم چه چاره کنم	که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول
خراب‌تر ز دل من غم تو جای نیافت	که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول
بدرد عشق بساز و خموش کن حافظ	رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

ای برده دلم را تو بدین شکل و شمایل	پروای کست نیست جهانی بتو مایل
که آه کشم از دل و که تیر تو مهات	پیش تو چگویم که چها میکشم از دل
وصف لب لعلتو چه گویم بر ستمان	نیکو نبود معنی روشن بر جاهل
هر روز که حسنت ز دگر روز فزونتر	مه را نتوان کرد برو تو مقابل
دل بردی و جان میدهمت غم چه فرستی	چون نیک غنیمم چه حاجت بمحصل

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل — سلسبیلت کرده جان و دل سبیل
ناوک چشم تو در هر گوشهٔ — همچو من افتاده دارد صد قتیل
سبزپوشان خط بر گرد لبت — همچو مورانند گرد سلسبیل
یا رب این آتش که در جان منست — سرد کن زانسان که کردی بر خلیل
من نمی‌یابم مجال ای دوستان — گرچه او دارد جمال بس جمیل
شاه عالم را بقا باد و عز و ناز — باز هر چیزی که خواهد زین قبیل
پای من لنگست و منزل بس دراز — دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
حافظ از سرپنجه عشق نگار — همچو مور افتاده شد در پای پیل

بعهد گل شدم از توبه شراب خجل — که کس مباد ز کردار ناصواب خجل
صلاح ما همه دام رهست و من زین بحث — نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل
ز خون که رفت شب دوش از سراچه چشم — شدیم در نظر رهروان خواب خجل
بود که یار نرنجد گنه ز خلق کریم — که از سوال ملولیم و از جواب خجل

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش
که شد ز شیوهٔ آن چشم پرعتاب خجل

رخ از جناب تو جایی دگر نیافته‌ام
نیم بیاری توفیق زین جناب خجل

تویی که خوبتری ز آفتاب و شکر خدای
که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

نقاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت
ز طبع حافظ و این شعر همچو آب خجل

از آن نهفت رخ خویش در نقاب صدف
که شد ز نظم ترش لولوی خوشاب خجل

چرا به پیش لبت جام زهره خنده زند
اگر نه از لب لعلتو شد شراب خجل

بسحر چشم تو ای لعبت خجسته خصال
برمز خط تو ای آیت همایون فال

بنوش لعل تو ای آب زندگانی من
برنگ بوی تو ای نوبهار حسن و جمال

بگرد راه تو یعنی بپاسبان امید
بخاک پای تو یعنی برشک آب زلال

بجلوهای تو و شیوه های رفتن کبک
بغمزهای تو و عشوهای چشم غزال

بطیب خلق تو و نفحهٔ شمامهٔ صبح
ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال

بدان عقیق که مار است مهر خاتم جم
بآن گهر که شمار است در درج معال

بدان صحیفهٔ عارض که گشت گلشن عقل
بدان جلی نقطه پیشش که شد مقام خیال

بسرو و ماه نمایت بآفتاب بلند ‌‌ ‌ بآستان رفیعت بآسمان جلال

که در رضای تو حافظ گر التفات کنی ‌ ‌ بعمر باز نماند چه مال او چه منال

خوش خبر داری ای نسیم شمال ‌ ‌ که بما میرسد زمان وصال

یا سلیمی و من بذی سلم ‌ ‌ این جیراننا و کیف الحال

عفت الدار بعد عافیة ‌ ‌ فاسئلوا حالها عن الاطلال

فی کمال الجمال نلت منی ‌ ‌ صرف الله عنک عین کمال

عرصه بزمگاه خالی ماند ‌ ‌ از حریفان و رطل مالامال

سایه افکند حالیا شب هجر ‌ ‌ تا چه بازند رهروان خیال

یا برید الحمی حماک الله ‌ ‌ مرحبا مرحبا تعال تعال

ترک ما سوی کس نمی‌نگرد ‌ ‌ آه ازین کبریا و جاه و جلال

قصة الشوق لا انفصام لها ‌ ‌ فصحت ههنا لسان مقال

حافظا عشق و صابری تا چند ‌ ‌ ناله عاشقان خوشست بنال

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل
یحیی بن مظفر ملک عالم و عادل

ای آنکه در اسلام پناه تو گشوده
بر روی جهان روزنهٔ جان و در دل

تعظیم تو بر جان خرد واجب و لازم
انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی
بر روی مه افتاد که شد نور مشاعل

خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت
ای کاش که من بودمی آن هندوی مقبل

شاها فلک از بزم تو در رقص و سماعست
دست طرب از دامن این زمزمه مگسل

می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت
شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

دور فلکی یکسره بر منهج عدلست
خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم جهان مقسم رزق است
از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

رهروان عشق بس باشد دلیل
آب چشم در رهش کردم سبیل

اشک چشم ما کی آرد در حساب
آنکه کشتی راند بر خون قتیل

اختیاری نیست بدنامی من
ضلّنی فی العشق من یهدی السبیل

آتش روی بتان در خود مزن
یا بر آتش خوش نشین همچون خلیل

پا نه بر جود که مقصد گم کنی — یا منه پا اندرین ره بی دلیل

یار سوم سلیمانی یاد کن — یا بده منشور دستان با دو پیل

یا مکش بر چهره نیل عاشقی — یا فرو بر جامه تقوی به نیل

حافظا گر معنی داری بیار — ورنه دعوی نیست غیر از قال و قیل

شممت روح وداد و شمت برق وصال — بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال

احادیا بجمال الحبیب قف وانزل — که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال

حکایت شب هجران فروگذاشته به — بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال

چو یار بر سر صلح است و عذر می‌خواهد — توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

بیا که پرده گلریز هفتخانه چشم — کشیده‌ایم بتحریر کارگاه خیال

بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ — که کس مباد چو من در پی خیال محال

ملال مصلحتی می‌نمایم از جانان — که کس بعمد نماید ز جان خویش ملال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی — بخاک ما گذری کن که خون ماست حلال

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل | هر کو شنید گفتا لله در قایل
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول | لیکن بسوخت جانم در کسب آن فضایل
حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید | گر شافعی بپرسند امثال این مسایل
دل داده‌ام بیاری شوخی کشی نگاری | مرضیة السجایا محمودة الخصایل
در عین گوشه گیری عشقم ز ره بانداخت | اکنون شدم چو مستان ابروی تو مایل
از آب دیده در ره طوفان نوح دیدم | وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل
گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم | گفت آن زمان که نبود جان در میان حایل
ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست | آیا بود که بینم در گردنت حمایل

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم | خاک می بوسم و عذر قدمش میخواهم
من نه آنم که بجور تو بنالم حاشا | چاکر و معتقد بنده دولتخواهم
بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز | وان مبادا که شود دست طلب کوتاهم
ذره خاکم و در کوی توام وقت خوش است | ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم
پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد | واندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

صوفی صومعه عالم قدسم لیکن / حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

با من راه‌نشین خیز و سوی میکده آی / تا ببینی که در آن حلقه چه صاحب‌جاهم

بر سر شمع قدت شعله صفت میلرزم / گرچه دانم که هوای تو کشد ناگاهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت / با همه پادشهی بنده تورانشاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود / آه گر دامن حسن تو بگیرد آهم

اینچه شوریست که در دور قمر می‌بینم / همه آفاق پر از فتنه و شر می‌بینم

اسپ تازی شده مجروح بزیر پالان / طوق زرین همه در گردن خر می‌بینم

ابلهانرا همه شربت ز گلابست و عسل / قوت دانا همه از خون جگر می‌بینم

دخترانرا همه جنگست و جدل با مادر / پسرانرا همه بدخواه پدر می‌بینم

همه کس روی بهی طلبند از ایام / مشکل اینست که هر روز بتر می‌بینم

هیچ شفقت نه برادر به برادر دارد / هیچ مهری نه پدر را به پسر می‌بینم

پند حافظ بشنو ای خواجه برو نیکی کن / که من این پند به از گنج و گهر می‌بینم

ألم يأت للأحباب أن يترحموا
وللناقضين للعهد أن يتندموا

ألم يأتهم أنباء من فات عنهم
وفي صدره نار الهوى تتضرم

فياليت قومي يعلمون بما جرى
على مرتج عنهم فيحنوا ويرحموا

بكى دمع عيني بالجوايح أضرمت
فيا عجبا من صامت يتكلم

بنو عمنا صفوا علينا بجرعة
وفي الفضل أسبابها يتوسم

أيا من بكل السلاطين سطوة
ترحم جزاك الله بالخير مغنم

لكل من الخلان ذخر سلطنة
وللحافظ المسكين فقير ومغرم

اگر بر خیزد از دستم که با دلدار بنشینم
ز جام عیش می‌نوشم ز باغ بخت گلچینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد
لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

مگر دیوانه خواهم شد ز عشقش که شب تا روز
سخن با ماه می‌گویم پری در خواب می‌بینم

لبت شکر به مستان داد و چشمت می به میخواران
منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت
ز حال بنده یاد آور که خدمتکار دیرینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد
تذروی طرفه میگیرم که چالاک است شاهینم

اگر باور نمی داری رو از بتخانه چین پرس / که مانی نسخه میگیرد ز نوک کلک مشکینم

صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز / که غوغا میکند در سر نوای چنگ دوشینم

شب رحلت هم از بستر روم در قصر حورالعین / اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

وفاداری حق گویی نه کار هر کسی باشد / غلام آصف ثانی جلال الحق والدینم

رموز عشق و سرمستی ز من بشنو نه از حافظ / که با جام و قدح هر شب حریف ماه و پروینم

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم / کز بهر جرعه همه محتاج این دریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق / شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم

جایی که تخت و مسند جم میرود بباد / ما می خوریم به بود از آنکه غم خوریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما / با خاک کوی دوست برابر نمیکنیم

تا بو که دست در کمر او توان زدن / در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

از جرعه تو خاک زمین قدر لعل یافت / بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

چون صوفیان بحالت رقصند مقتدا / ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد / بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

حافظ چو ره بکنگره کاخ وصل نیست | با خاک آستانه آن در بسر بریم

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم | لله حمد معترف غایة النعم

آن خوش خبر کجاست که این فتح مژده داد | تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

از بازگشت شاه عجب نیست این کرامت | آهنگ خصم او بسراپرده عدم

پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال | ان العهود عند ملیک النهی ذمم

میجست از سحاب امل رحمتی ولی | جز دیده اش معاینه بیرون نداد نم

در نیل غم فتاده سپهرش بطنز خود | الآن قد ندمت و لا ینفع الندم

ساقی بیا که موسم عشرت و وقت گل | پیش آر جام غم مخور از بهر بیش و کم

بشنو ز جام باده که این زال نوعروس | بسیار کشت شوهر چون کیقباد و جم

حافظ تو جام جم بطلب ملک جم مگیر | کین بود قول مطرب و پیمان جام جم

مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم | بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد | مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل ... بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم
جهان پیر است و بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد ... که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم
اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست ... حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم
جهانی فانی و هم باقی فدای شاهد و ساقی ... که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم
حدیث آرزومندی که ثبت افتاد در نامه ... همانا کی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم ... بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم
چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه ... پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم
اگر ز لعل لب یار بوسه چینم ... جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم
سخن درست بگویم نمی توانم دید ... که می خورند حریفان و من نظاره کنم
بدور باده دماغ مرا علاج کنید ... گر از میانه بزم طرب کناره کنم
ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت ... حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم
مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی ... چرا مذمت رند شرابخواره کنم
بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی ... ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

کدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین | که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
اکر کهی نزبانم حدیث توبه رود | پی طهارت آن ز آبی غراره کنم
نه قاضیم نه مشایخ نه محتسب نه فقیه | مرا چه فرض که منع شرابخواره کنم
ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ | ببانک بربط و نی رازش آشکاره کنم

بیا تا کل برافشانیم و می در ساغر اندازیم | فلک را سقف بشکافیم و طرح نو در اندازیم
شراب ارغوانی را کلاب اندر قدح ریزیم | نسیم عطرکردان را شکر در مجمر اندازیم
چو در دستست رودی خوش بکو مطرب سرودی خوش | که دست‌افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم
صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز | بود کان شاه خوبانرا نظر در منظر اندازیم
یکی از عقل می‌لافد یکی طامات می‌بافد | بیا کین داوریها را به پیش داور اندازیم
بهشت عدن اکر خواهی بیا با ما بمیخانه | که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم
بیا جانا سبو رکن بروبیت مجلس ما را | که در پیشت غزل خوانیم و در پایت سر اندازیم
اکر غم لشکر انکیزد که خون عاشقان ریزد | من و ساقی بهم تازیم و بنیادش براندازیم
سخندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز | بیا حافظ که تا خود را بملک دیکر اندازیم

بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم — که من گم شده این ره نه بخود می‌پویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند — آنچه استاد ازل گفت بگو می‌گویم

من اگر خارم و گر گل چمن آرایی هست — که از آن دست که می‌پروردم می‌رویم

دوستان عیب من بی سر و سامان مکنید — گوهری دارم و صاحب نظری می‌جویم

گر چه با دلق ملمع می گلگون عیب است — مکنم عیب کز آن رنگ ریا می‌شویم

خنده و گریه عشاق ز جایی دگر است — می‌سرایم بشب و وقت سحر می‌گویم

زاهدم گفت که حافظ ره میخانه مپوی — گو مکن عیب که من مشک ختن می‌بویم

بی تو ای سرو روان از گل و گلشن چه کنم — زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم

آه کز طعنه بدخواه ندیدم رویت — نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چه کنم

برو ای ناصح بر دردکشان خرده مگیر — کارفرمای قدر می‌کند این من چه کنم

برق غیرت چو چنین می‌جهد از مکمن غیب — تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت — دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم

مددی گر بچراغی نکند آتش طور
چاره تیره شب وادی ایمن چکنم

حافظا خلد برین خانه موروث منست
اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

بتیغم گر کشد دستش نگیرم
وگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابروی ما را گو مزن تیر
که پیش دست و بازویش بمیرم

غم گیتی گر از پایم درآرد
بجز ساغر نباشد دستگیرم

برای آفتاب صبح امید
که در دست شب هجران اسیرم

بفریادم رس ای پیر خرابات
بیک جرعه جوانم کن که پیرم

بگیسوی تو خوردم دوش سوگند
که من از پای تو سر بر نگیرم

بسوز این خرقه تقوی چو حافظ
که گر آتش شوم در وی نگیرم

بغیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم
بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگرچه خرقه عمرم غم تو داد بباد
بخاکپای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق
که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر امن / بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گوی / سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست / که خدمتی بسزا برنیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت / که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

بازآی ساقیا که هواخواه خدمتم / مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض صبح سعادت فروغ تست / بیرون شدن نمای ز ظلمات حیرتم

کردم زنی ز طرهٔ مشکین آن نگار / فکری کن ای صبا ز مکافات غیرتم

در ابروی تو تیر نظر تا بگوش هوش / آورده و کشیده دو سو قوس قسمتم

هر چند غرق بحر گناهم ز صد جهت / چون آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم / کین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم

میخور که عاشقی نه بکسب است و اختیار / این موهبت رسید ز میراث فطرتم

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش / در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف / ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم

دورم بصورت از در دولتسرای تو　　لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان　　درین خیال گر بدهد عمر مهلتم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم　　تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که بر دلمن داغ زلف سرکش تست　　بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم

بر آستان امیدت گشاده‌ام در چشم　　که یکنظر فکنی چون فکندی از نظرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله　　که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم

بهر طرف بت ما جلوه میکند لیکن　　کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

غلام مردم چشمم که با سیاه دلی　　هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد　　ز شوق روی تو اندر لحد کفن بدرم

چل سال بیش رفت که من لاف میزنم　　کز چاکران پیر مغان کمترین منم

هرگز بیمن عاطفت پیر میفروش　　ساغر نشد تهی ز می صاف روشنم

درحق من بدردکشی ظن بد مبر　　کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم

شهباز دست پادشهم یارب از چه حالت
کز یاد برده اند هوای نشیمنم

از یمن عشق و دولت رندان پاکباز
پیوسته صدر مصطبها بود مسکنم

حیفست بلبلی چو من اکنون درین قفس
با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای فارس عجب سفله پرورست
کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم

توران شه خجسته که در من یزید فضل
شد منت مواهب او طوق گردنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی
در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم
چرا نه خاک سر کوی یار خود باشم

غم غریبی و محنت چو برنمی تابم
بشهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپرده وصال شوم
ز بندگان خداوندگار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی
که روز واقعه پیش نگار خود باشم

ز دست بخت گران خواب و کار بی سامان
گرم بود گله راز دار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا ابد شرمسار خود باشم

جوزا سحر نهاده حمایل برابرم	یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم
ساقی بیا که از مدد بخت کارساز	کامی که خواستم ز خدا شد میسرم
جامی بده که باز بشادی روی شاه	پیرانه سر هوای جوانیست در سرم
راهم مزن بوصف زلال خضر که من	ز جام شاه جرعه کش حوض کوثرم
شاها اگر بعرش رسانم سریر فضل	مملوک این جنابم و مسکین این درم
من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال	کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم
ور باورت نمیشود از بنده این حدیث	از گفته کمال دلیلی بیاورم
گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر	این مهر بر که افکنم آن دل کجا برم
منصور بن محمد غازیست حرز من	من زین خجسته نام بر اعدا مظفرم
عهد الست من همه با عشق شاه بود	وز شاه راه عمر بدین عهد بگذرم
گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه	من نظم در چرا نکنم از که کمترم
شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه	کی باشد التفات بصید کبوترم
شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل گشاد	گویی که تیغ تست زبان سخنورم
بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح	نه عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم

بوی تو می‌شنیدم و بر یاد روی تو
دادند ساقیان طرب یکدو ساغرم

مستی باب یکدو عنب وضع بنده نیست
من سالخورده پیر خرابات پرورم

ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود
در سایهٔ تو ملک فراغت میسرم

بال و پری ندارم و این طرفه ترکه نیست
غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم

با سیر اختری فلکم داوری بسی است
انصاف شاه باد درین قصه یاورم

قلب الاسد بصید دلم حمله کرد و من
بس لاغرم وگرنه شکار غضنفرم

شکر خدا که باز درین اوج بارگاه
طاوس عرش می‌شنود صیت شهپرم

نامم ز کارخانهٔ عشاق محو باد
گر جز محبت تو بود شغل دیگرم

ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر
من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم

بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست
تا دیده اش بگزلک غیرت برآورم

بر من فتاد سایهٔ خورشید مملکت
اکنون فراغتست ز خورشید خاورم

مقصود زین معامله بازار تیزیست
نی جلوه می‌فروشم و نی عشوه میخرم

دارم ولی امید که از یمن دولتش
بر سر سران خویش کند بخت یاورم

حجاب چهره جان میشود غبار تنم
خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم

چنین قفص نه سزای چو من خوش الحانست
روم بروضهٔ رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم
دریغ و درد که غافل ز حال خویشتنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
که در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم

مرا که منظر و ماوای مسکن حور است
چرا بکوی خراباتیان کنم وطنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

اگر ز خون دلم بوی مشک می‌آید
عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم
که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

چون صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم
یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند
که مکدر شود آیینهٔ مهرآیینم

سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو
گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم

منکه در خرقه آلوده زدم لاف صلاح / شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم
سینه تنگ من و بار غم او هیهات / مرد این بار گران نیست دل غمگینم
این دل من بخیال سر زلف تو بسوخت / ورگواه بایدت اینک نفس مسکینم
بنده آصف عهدم دلم آزرده مکن / که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم
من اگر رند خراباتم وگر حافظ شهر / این متاعم که تو می بینی و کمتر زینم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم / چون لاف عقل میزنم این کار کی کنم
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم / در کار بانگ بربط و آواز نی کنم
از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت / یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم
کی بود در زمانه وفا جام می بیار / تا من حکایت جم و کاوس کی کنم
از نامه سیاه نترسم که روز حشر / با فیض فضل او صد ازین نامه طی کنم
کو پیک صبح تا گلهای شب فراق / با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم
این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست / روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم　　دلاز پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو　　ز گنج خانهٔ دل میکشم بمخزن چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت　　کرم نه خون جگر میکرفت دامن چشم

سزای تکیه گهت منظری نمی بینم　　منم ز عالم و این کوشهٔ معین چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل می گفت　　اکر رسد خللی خون من بکردن چشم

ببوی مژدهٔ وصل تو تا سحر شب دوش　　براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را　　مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

خیز تا از در میخانه کشادی طلبیم　　بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم وصل نداریم مکر　　بکدایی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلودهٔ ما کرچه روانست ولی　　برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام　　اکر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نکتهٔ خال تو در لوح بصر نتوان زد　　مکر از مردمک دیده مدادی طلبیم

عشوه از لب شیرین تو دل خواست بجان　　بشکرخنده لبت کفت مرادی طلبیم

تا بو دنسخهٔ عطری دل سودازده را
از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد
ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

خیال نقش تو در کارگاه دیده کشیدم
بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

امید خواجگیم بود و بندگی تو کردم
هوای سلطنتم بود و خدمت تو کردم

اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم
بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

ز شوق چشمهٔ نوشت چه قطرها که فشاندم
ز لعل باده فروشت چه عشوها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی
ز عشوه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری
که بوی سوز دلو دار از ان غبار شنیدم

گناه چشم سیاه تو بود و شیوهٔ آن رخ
که من چو آهوی وحشی ز مردمان برمیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی
که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم

بخاک پای تو سوگند و نور دیدهٔ حافظ
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم
دلق طامات ببازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند / چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم
ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد / از گلستانش بزندان مکافات بریم
با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم / همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم
فتنه می بارد ازین سقف مقرنس برخیز / تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم
قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند / بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم
کوس ناموس تو بر کنگره عرش زنیم / علم عشق تو بر بام سموات بریم
خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا / همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم
سوی رندان قلندر بره آورد سفر / دلق و سجاده و شطحی و طامات بریم
بگذری و بگذاری نه نشان کرمست / این میانجی بر ارباب کرامات بریم
شرم ما باد ز پشمینه آلوده خویش / که بدین فضل و هنر نام کرامات بریم
در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند / ره بپرسیم مگر ره بمهمات بریم
حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز / حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم / راحت جان طلبم و ز پی جانان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت	رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم
نازکانرا چو غم از حال گرانباران نیست	ساربان کن مددی تا خوش و آسان بروم
گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب	من ببوی سر آن زلف پریشان بروم
چون صبا با تن بیمار و دل بیطاقت	بهواداری آن سرو خرامان بروم
نذر کردم گر ازین غم بدر آیم روزی	تا در میکده شادان و غزلخوان بروم
بهواداری او ذره صفت رقص کنان	تا لب چشمه خورشید درخشان بروم
چون قلم در ره او گر بسرم باید رفت	با دل زخم کش و دیده گریان بروم
ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون	همره کوکبه آصف دوران بروم

دیشب بسیل اشک ره خواب میزدم	نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم
ابروی یار در نظر و خرقه سوخته	جامی بیاد گوشه محراب میزدم
روزی نگار در نظرم جلوه مینمود	از دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم
چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ	فالی بچشم و گوش درین باب میزدم
ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت	میگفتم این سرود و می ناب میزدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست — بازش بطره تو بمضراب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم — بر کارگاه دیده بیخواب میزدم

خوش بود وقت حافظ و فالی بخت نیک — بر یاد عمر و دولت احباب میزدم

دیده دریا کنم و رخت بصحرا فکنم — واندرین کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنهکار برآرم آهی — کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست — میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست — عقده در بند مگر ترکش جوزا فکنم

بگشا بند قبا ای مه خورشید لقا — تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

جرعه جام برین تخت روان افشانم — غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا — من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم — گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم
دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم

ای نسیم حضرت سلمی خدا را تا بکی
ربع را بر هم زنم اطلال را جیحون کنم

نکتهٔ ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار
عشوه فرمای تا من طبع را موزون کنم

من که دارم در گدای گنج سلطانی بدست
صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

زرد روی میکشم زین طبع نازک بی گناه
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

ای مه صاحبقران از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع منست
جامم بدست باشد و زلف نگار هم

بر بام ملک و دین که ز دست وزارتش
ایام کان یمین شد و دریا یسار هم

بر یاد رای انور او آسمان بصبح
جان میکند فدا و کواکب نثار هم

خالی مباد کاخ جلالش ز سروران
وز ساقیان سرو قد گلعذار هم

گوی زمین ربوده چوگان عدل او
وین برکشیده قبهٔ نیلی حصار هم

آنشد که چشم بدنگران بودی از کمین
خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

ما عیب کس برندی و مستی نمیکنیم / لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم
خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست / مجموعه‌ئی بخواه و صراحی بیار هم
بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبش / تا خاک لعل‌گون شود و مشکبار هم
چون کاینات جمله ببوی تو زنده‌اند / ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم
چون آبروی لاله و گل فیض حسن تست / ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم
ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند / از غم جهان برست و می میگسار هم
عزم سبک عنان تو در جنبش آورد / این پایدار مرکز عالی مدار هم
حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس / وز انتقام آصف جم اقتدار هم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم / سخن اهل دلست این و بجان بنیوشیم
نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد / چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم
خوش هوائیست فرحبخش خدایا بفرست / نازنینی که برویش می گلگون نوشیم
ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنرست / چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم
گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی / لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم

می‌کشم از قدح لاله شرابی موهوم
چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

در نهان خانهٔ عشرت صنمی خوش دارم
کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند
وینهمه منصب از آن حور پری‌وش دارم

گر چنین جلوه کشاید خط زنگاری دوست
من رخ زرد به خونابه منقش دارم

گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری
من به آه سحرت زلف مشوش دارم

گر بکاشانهٔ رندان قدحی خواهم زد
نقل شعر شکرین و می بی‌غش دارم

ناوک غمزه بیار و زره زلف که من
جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان در گذر است
بهتر آنست که من خاطر خوش دارم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم
لیکن از لطف تواش صورت جان می‌بستم

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست
دیرگاهیست کزین جام هلالی مستم

از ثبات قدم این نکته خوش آمد که بجور
بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم

عاقبت چشم مدار از من میخانه نشین   که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است   تا نگوئی که چو جانم بلب آمد رستم

بعد از اینم چه غم از تیر کج انداز رقیب   چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم

بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا   که به افسوس و جفا عهد وفا نشکستم

صنمم لشکریم غارت جان کرد و برفت   آه اگر مرحمت شاه نگیرد دستم

رتبت دانش حافظ زفلک برشده بود   کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم   حاصل خرقه و سجاده روان دربازم

حلقهٔ توبه گر امروز چو زهاد زنم   خازن میکده فردا نکند در بازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور   با خیال تو اگر با دگری پردازم

ور چو پروانه دهد دست فراغت بالی   جز بران عارض شمعی نبود پروازم

ماجرای دل خون گشته نگویم با کس   چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازم

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان   زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

مرغ سان از قفص خاک هوایی گشتم   بهوایی که مگر صید کند شهبازم

همچو چنگ ار بکناری ندهی کام دلم	چون نی آخر ز لبات بدمی بنوازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد	همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

در خرابات مغان نور خدا می بینم	وین عجب بین که چه نوری زکجا می بینم

جلوه بامن مفروش ای ملک الحاج که تو	خانه می بینی و من خانه خدا می بینم

خواهم از زلف بتان نافه گشائی کردن	فکر دورست همانا که خطا می بینم

سوز دل اشک روان آه سحر ناله شب	اینهمه از نظر لطف شما می بینم

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال	با که گویم که درین پرده چها می بینم

کس ندیدست ز مشک ختن و نافه چین	آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم

کیست دردی کش آن میکده یارب که درش	قبله حاجت و محراب دعا می بینم

نیست در دایره جز نقطه خلاف از کم و بیش	که من این مسئله بیچون و چرا می بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید	زانکه او را ز محبان شما می بینم

دردم از یارست و درمان نیز هم	دل فدای او شد و جان نیز هم

این که میگویند آن بهتر ز حسن / یار ما این دارد و آن نیز هم

یاد باد آن کو بقصد خون ما / عهد را بشکست و پیمان نیز هم

خون ما آن نرگس مستانه ریخت / وآن سر زلف پریشان نیز هم

دوستان در پرده میگویم ولی / گفته خواهد شد بدستان نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان / بلکه بر گردون گردان نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست / گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

ع شو ز قاضی شهر می بپا / بلکه از یرغوی سلطان نیز هم

نقش خالش خون چشم یار ما / آشکارا خورد و پنهان نیز هم

بر جهان کهنه ما هم بگذریم / چون گدا بگذشت و سلطان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشق است / آصف ملک سلیمان نیز هم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم / در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

تا کی اندر دام وصل آرم تذروی خوشخرام / در کمینم و انتظار وقت فرصت میکنم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کاین سخن / در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست
وز رفیق راه استمداد همت میکنم

خاک کویت برنتابد زحمت ما بیش ازین
لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم

حاش لله کز حساب روز حشرم غم نیست
فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم

زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر بلاست
یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم

دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش
زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم

از یمین عرش آمین میکند روح الامین
چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنم

خسروا امید اوج جاه دارم زین جهت
التماس آستان بوسی حضرت میکنم

حافظم در محفلی دردی کشم در مجلسی
بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

روز عیدست و من امروز در آن تدبیرم
که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

دو سه روزست که دورم ز می و ساقی و جام
بس خجالت که پدید آمد ازین تقصیرم

من بخلوت ننشینم پس ازین گر بمثل
زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم

پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن
من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

آنکه بر خاکدر میکده جان داد کجاست
تا نهم بر قدمش این سر و پیشش میرم

می پذیرم می سجاده و تقوی دوست — آه اگر خلق شوند آگه ازین بد پسرم
خلق گویند که حافظ سخن پیر نیوش — سالخورده میم امروز به از صد پدرم

ز دست کوته خود زیر بارم — که از بالابلندان شرمسارم
مگر زنجیر موئی گیردم دست — وگرنه سر بشیدای برآرم
ز چشم من بپرس اوضاع گردون — که شب تا روز اختر می شمارم
بآن شکرانه می بوسم لب جام — که کرد آگه ز راز روزگارم
اگر گفتم دعای میفروشان — چه باشد حق نعمت میگذارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر — که زور مردم آزاری ندارم
تو از خاکم نخواهی برگرفتن — بجای اشک اگر گوهر ببارم
سری دارم چو حافظ مست ولیکن — بلطف آن سری امیدوارم

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم — ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم — قد برافراز که از سرو کنی آزادم

می مخور با دگران تا نخورم خون جگر — سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم

شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه — شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم — یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم — چهره را آب مده تا ندهی بر بادم

رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس — تا بخاک در آصف نرود فریادم

حاش لله که ز جور تو بنالم روزی — من از آن روز که در بند توام آزادم

چون فلک پیر مکن تا نکشی حافظ را — رام شو تا بدهد طالع فرخ دادم

سرم خوشست و ببانگ بلند میگویم — که من نسیم حیات از پیاله میجویم

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند — مرید حلقهٔ دردی کشان خوشخویم

گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید — کدام در بزنم چاره از کجا جویم

مکن درین چمنم سرزنش بخودرویی — چنانکه پرورشم میدهند میرویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین — خدا گواست که هرجا که هست با اویم

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست — غلام همت آن خاک عنبرین بویم

زشوق نرگس مست بلند بالایی　　چو لاله با قدح افتاده در لب جویم

شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست　　کشیده در خم چوگان خویش چون گویم

بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک　　غبار زرق بفیض قدح فرو شویم

سالها پیروی مذهب رندان کردم　　تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم

من بسرمنزل عنقا نه بخود بردم راه　　قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

سایه بر دل ریشم فکن ای گنج روان　　کین طرب خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون　　میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من　　کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست　　آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف خدا جنت اعلی امید　　گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت　　اجر صبریست که در کلبه احزان کردم

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب　　سالها بندگی صاحب دیوان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ　　هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

ساقی بیا که خرقهٔ سالوس برکشیم — وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم
نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم — دلق ریا به آب خرابات برکشیم
بیرون جهیم سرخوش از بزم عارفان — غارت کنیم باده و شاهد ببر کشیم
فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند — غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم
کام از جهان بران که ببخشد خدا گناه — روزی که رخت جان بسرای دگر کشیم
سر خدا که در تتق غیب منزویست — مستانه اش نقاب ز رخسار برکشیم
کو عشوه ز ابروی او تا چو ماه نو — گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم
کاری کنیم ورنه خجالت برآورد — روزی که رخت جان بجهان دگر کشیم
حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن — پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

صلاح از ما چه میجویی که مستان را صلا گفتیم — بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم
در میخانه ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود — گرت باور بود ورنه سخن این بود که ما گفتیم
من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده ام لیکن — بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم

اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر / بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتم

قدت گفتم که شمشادست بس خجلت ببار آورد / که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتم

جگر چون نافه‌ام خون شد و زینم کم نمی‌باید / جزای آنکه با زلفت سخن از چین خطا گفتم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت / ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتم

صبا با غم عشق تو چه تدبیر کنم / تا کی در غم تو ناله شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که نپذیرد درمان / مگرش هم بسر زلف تو زنجیر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی خود / کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات / در یکی نامه محال است که تحریر کنم

آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد / در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد / دل و دین را همه دربازم و توفیر کنم

دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگوی / من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم

نیست امید خلاصی و نجات ای حافظ / چونکه تقدیر چنین رفت چه تدبیر کنم

ساقی بیا که خرقه سالوس برکشیم
وین رسم زرق را بخط بطلان بسر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم
دلق ریا بآب خرابات برکشیم

بیرون جهیم سرخوش از بزم عارفان
غارت کنیم باده و شاهد ببر کشیم

فردا اگر نه روضه رضوان بما دهند
غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم

کام از جهان اگر نبخشد خدا کنیم
روزی که رخت جان بسرای دگر کشیم

سر خدا که در تتق غیب منزویست
مستانه اش نقاب ز رخسار برکشیم

کو غمزه ز ابروی او تا چو ماه نو
گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

کاری کنیم ورنه خجالت برآورم
روزی که رخت جان بجهان دگر کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لاف ها زدن
پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

صلاح از ما چه میجویی که مستانرا صلا گفتیم
بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود
گرت باور بود ورنه سخن این بود که ما گفتیم

من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده ام لیکن
بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم

اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر / بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتم

قدت گفتم که شمشاد است بس خجلت ببار آورد / که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتم

جگر چون نافه‌ام خون گشت و کم زینم نمی‌بایست / جزای آنکه با زلفت سخن از چین خطا گفتم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت / ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتم

صبا با غم عشق تو چه تدبیر کنم / تا بکی در غم تو ناله شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که نپذیرد درمان / مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی خود / کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات / در یکی نامه محال است که تحریر کنم

آن زمان کآرزوی دیدن جانم باشد / در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد / دل و دین را همه در بازم و توفیر کنم

دور شو از برم ای واعظ بیهوده مگوی / من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم

نیست امید خلاصی و نجات ای حافظ / چونکه تقدیر چنین رفت چه تدبیر کنم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم
دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم

او رنگ کو گلچهره کو نقش وفا و مهر کو
حالا من اندر عاشقی لاف تمامی میزنم

بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود
دامی براهی می‌نهم مرغی بدامی میزنم

دانم سرآرد غصه را رنگین برآرد قصه را
این آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم

تا بو که یابم آگهی زان سایهٔ سرو سهی
گلبانگ عشق از هر طرف بر خوش خرامی میزنم

هرچند کان آرام دل دانم نبخشد کام دل
نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم

با آنکه از خود غایبم و ز می چو حافظ تائبم
در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

عمریست تا براه غمت رو نهاده‌ایم
روی و ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم

ناموس چند سالهٔ اجداد نیکنام
در راه جام و ساقی مه رو نهاده‌ایم

تا سحر چشم یار چه بازی کند که ما
بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم

در گوشهٔ امید چو نظارگان ماه
چشم طلب بران خم ابرو نهاده‌ایم

نهاده‌ایم بار گران بر دل ضعیف
این کار و بار بسته بیکمو نهاده‌ایم

عمری گذشت تا بامید اشارتی
چشم امل بر آن خم ابرو نهاده‌ایم

ما ملک عافیت نه به لشکر گرفته‌ایم / ما تخت سلطنت نه به بازو نهاده‌ایم

طاق و رواق مدرسه و قال و قیل فضل / در راه عیش و دلبر خوش خو نهاده‌ایم

بی بوی زلف تو سر سودای ازل / همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم / هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده‌ایم

هشیار عاقلیم که بو دست پای دل / زنجیر و بند حلقهٔ آن مو نهاده‌ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست / در حلقهای آن خم گیسو نهاده‌ایم

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ایم / وز خدا شادی این غم به دعا خواسته‌ایم

عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش / تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ایم

شرمم از خرقهٔ آلوده خود می آید / که بر و پاره بصد شعبده پیراسته‌ایم

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز / بهمین کار میان بسته و برخاسته‌ایم

با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار / در غم افزوده‌ام آنچه از دل و جان کاسته‌ایم

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا / بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ایم

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام — مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکر دهان و مطرب شیرین سخن — همنشین نیک کردار و حریف نیکنام

شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی — دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب — دوستداران صاحب اسرار و حریف دوستکام

باده گلرنگ تلخ و تیز و خوشخوار و سبک — نقلش از لعل نگار و جامش از یاقوت خام

غمزه ساقی به یغمای خرد آهخته تیغ — زلف جانان از برای صید دل گسترده دام

هرکه این عشرت نخواهد خوشدلی بر وی تباه — وانکه این صحبت نجوید زندگی بر وی حرام

بزمگاه دلگشا چون قصر فردوس برین — گلشنی پیرامنش چون روضه دار السلام

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن — بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم — دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم

بترک خدمت پیر مغان نخواهم گفت — چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم

نشان موی میانت که دل در او بستم — ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم

درین خمار کسم جرعه نمی‌بخشد — ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر — چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم

نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار — که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم

بدین دو دیده گریان من هزار افسوس — که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیده من — بجای سرو جز آب روان نمی‌بینم

من و سفینه حافظ که جز درین دریا — بضاعت سخن درفشان نمی‌بینم

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم — که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریایی چکنم — روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من — سالها شد که شدم بر در میخانه مقیم

مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت — ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری — سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

دلبر از من بصد امید ستد دل اول — ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش — کز دم صبح مدد یابد و انفاس نسیم

فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن — درد عاشق نشود به بمداوای حکیم

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری / که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

راه سختست مگر یار شود لطف خدا / ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد خوشنود باش / چه به از گوهر لطف سخن و طبع سلیم

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم / بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق / که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود / آدم آورد درین دیر خراب آبادم

سایهٔ طوبی و دلجویی حور و لب حوض / بهوای سر کوی تو برفت از یادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست / چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت / یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم

می خورد خون دلم مردمک چشم سزاست / که چرا دل بجگرگوشهٔ مردم دادم

تا شدم حلقه بگوش از در میخانهٔ عشق / هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک / ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

گرچه از آتش دل چون خم می جوشم
مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

قصد جانست طمع بر لب جانان کردن
تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم

منکه آزاد شوم از غم دل چون هر دم
هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش
اینقدر هست که گه گه قدحی می نوشم

هست امید علی رغم عدو روز جزا
فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت
من چرا باغ جهان را بجوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست
پرده بر سر صد عیب نهان میپوشم

منکه خواهم که ننوشم بجز از راوق خم
چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم
شیوه مستی و رندی نرود از پیشم

شاه شوریده سران خوان من بی سامان را
زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم

بر جبین نقش کن از خون سیاهم خالی
تا بدانند که قربان تو کافر کیشم

اعتقادی بنما و بگذر از بهر خدای
تا نبینی که درین خرقه چه نادرویشم

شعر خونبار من ای باد بر یار بخوان / که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

دامن از رشحه خون دل ما در چین / که اثر در تو کند گر بخراشی ریشم

زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست / من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

من اگر رندم و گر شیخ چه کارم با کس / حافظ راز خود و عارف حال خویشم

گرچه ما بندگان پادشهیم / پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی / جام گیتی نمای و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور / بحر توحید و غرقه گنهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند / ماش آینه دار رخ چو مهیم

شاه بیدار بخت را هر شب / ما نگهبان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار صحبت ما / که تو در خواب و ما بدیده گهیم

شاه منصور واقفست که ما / روی همت بهر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم / دوستان را قبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود / شیر سرخیم و افعی سیهیم

وام حافظ بگو که باز دهد | کرده‌ای اعتراف و ما گواهیم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم | همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم
بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام | خون دل عکس برون میدهد از رخسارم
پرده مطرب از دستم بدر خواهد برد | آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم
پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب | تا درین پرده جز اندیشه او نگذارم
چون ترا در گذر ای یار نمی آرم دید | با که گویم که بگوید سخنی با یارم
دیده بخت بافسانه او شد در خواب | کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم
منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن | از نی کلک همه قند و شکر میبارم
بصد امید نهادیم درین بادیه پای | ای دلیل دل گم گشته فرو مگذارم
دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا | بجز از خاک درت با که بگو در کارم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم | بر لوح بصر خط غباری بنگارم
گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری | من نقد روان در رهش از دیده سپارم

دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ — زین در نتواند که برد باد غبارم
امروز مکش سر ز وفای من و اندیش — زان شب که من از غم بدعا دست برآرم
زلفین سیاه تو بدلداری عشاق — دادند قراری و ببردند قرارم
ای باد از آن باده نسیمی بمن آور — کان بوی شفا میدهد از رنج خمارم
پروانه او گر رسدم در طلب جان — چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم
بر بوی وفای تو شدم غرق و امید است — از موج سرشکم که رساند بکنارم
حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است — عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

گر دست رسد در سر زلفین تو بازم — چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم
عمریست مرا زلف دراز تو ولی نیست — در دست سر موی از آن عمر درازم
پروانه راحت بده ای شمع که امشب — از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم
چون نیست نماز من آلوده نمازی — در میکده زان کم نشود سوز و گدازم
در مسجد و میخانه خیالت گرم آید — محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم
گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی — چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم

محمود بود عاقبت کار درین راه
کر سر برود در سر سودای ایازم

آندم بیکی خنده دهم جان چو صراحی
مستان تو خواهم که کذارند نمازم

حافظ غم دل با تو نکویم که درین دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم

مرا می بینی و هر دم زیادت میکنی دردم
ترا می بینم و میلم زیادت میشود هر دم

بسامانم نمیپرسی نمیدانم چه سر داری
بدرمانم نمیکوشی نمیدانی مکر دردم

ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آندم هم
که بر خاکم کذر آری بکیرد دامنت کردم

نه راهست اینکه آزاری مرا بر خاک بکذاری
کذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت کردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی
دمار از من بر آوردی نمیکویی بر آوردم

بعزم سبزه و صحرا چو میکردی روانیها
سرشک سرخ میکردد روان بر چهره زردم

شبی دلرا بتاریکی ز زلفت باز میجستم
رخت میدیدم و جامی ز لعلت باز میخوردم

کشیدم در برت ناکاه و شد در تاب کیسویت
نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش میباش با حافظ برو خصم جان میده
چو کرمی از تو می بینم چه باک از خصم دم سردم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم
دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه شوم

زین سفر گر بسلامت بوطن باز روم
نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم

تا بگویم که چه کشفم شده زین سیر و سلوک
بر در میکده با بربط و پیمانه روم

آشنایان غم گرم خون بخورند
ناکسم گر بشکایت بر بیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار
چند چند از پی کام دل دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابت باز
سجده شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آن دم که چو حافظ بتولای وزیر
سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم

گفتی ز سر عهد ازل نکته بگوی
آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

من آدم بهشتیم اما درین سفر
حالا اسیر عشق جوانان مهوشم

در عاشقی گزیر نباشد ز ساز و سوز
استاده ام چو شمع مترسان ز آتشم

شیراز معدن لب لعلست و کان حسن
من جوهری مفلسم ازان رو مشوشم

شهریست پر کرشمه ز خوبان شش جهت
چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم

از بسکه چشم مست درین شهر دیده ام   حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم
حسن عروس طبع مرا جلوه آرزوست   آیینه ندارم از آن آه میکشم
بخت ار مدد دهد که کشم رخت زین دیار   گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم
حافظ ز تاب فطرت بیحاصلی بسوخت   ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم   خود غلط بود انچه ما پنداشتیم
تا درخت دوستی کی بر دهد   حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم
گلبن حسنت نه خود شد دلفروز   ما دم همت برو بگماشتیم
گفت و گو آیین درویشان نبود   ورنه با تو ماجراها داشتیم
شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت   ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم
نکتها رفت و شکایت کس نکرد   جانب حرمت فرو نگذاشتیم
گفت خود دادی بما دل حافظا   ما محصل بر کسی نگماشتیم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم   از بد حادثه انجا به پناه آمده ایم

ره رو منزل عشقیم و ز سرحد عدم — تا باقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت — بطلبکاری آن مهرگیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین — بگدائی بدر خانهٔ شاه آمده‌ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست — که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

ابرو میرود ای ابر خطاشوی ببار — که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما — از پی قافله با آتش آه آمده‌ایم

ما درس سحر در سر میخانه نهادیم — اوقات دعا در ره جانانه نهادیم

در خرمن صد زاهد و عابد زند آتش — این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد — تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را — مهر لب او بر در این خانه نهادیم

چون میرود این کشتی سرگشته که آخر — جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم

المنة لله که چو ما بیدل و دین شد — آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود — بنیادش ازین شیوهٔ رندانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ
یارب چه گدا همت و بیگانه نهادیم

ما بر آریم شبی دست و دعایی بکنیم
غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم

دل که بیمار شد از دست رفیقان مددی
تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم

آنکه بی جرم برنجید و بتیغم زد و رفت
بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم

در ره عشق گرو پیشه ما بتکده شد
تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست
تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه
کار صعبست مبادا که خطایی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست
تا بقول و غزلش ساز و نوایی

من ترک عشق و شاهد و ساغر نمیکنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم

باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور
با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

تلقین و درس اهل نظر یک اشارتست
گفتم کنایتی و مکرر نمیکنم

هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا
تا از میان میکده سر بر نمیکنم

شیخم بطعنه گفت برو ترک عشق کن
محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم

این تقویم تمام که چون واعظان شهر
ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم

واعظ بطنز گفت حرامست می مخور
گفتم که چشم و گوش بهر خر نمیکنم

پیر مغان حکایت معقول میکند
معذورم از محال تو باور نمیکنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولتست
من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

مرحبا طایر فرخ پی و فرخنده پیام
خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

یا رب این قافله را لطف ازل بدرقه باد
که ازو خصم بجان آمده و معشوقه بکام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید
برو ای خواجه که شد بر تن ما خرقه حرام

مرغ جانم که همی زد بسر سدره صفیر
عاقبت دانه خال تو فکندش در دام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست
هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام

گل ز حد برده تنعم ز کرم رخ بنمای
سرو می نازد و خوش نیست خدا را بخرام

چشم بیمار ترا خواب نه درخور باشد
مَنْ لَهُ یقتل دَاءٌ عجبا کَیفَ یَنَام

تو ترحم نکنی بر من بیدل گفتم
ذاک دعواک و هَا اَنتَ و تلک الایام

حافظ از میل بابروی تو دارد شاید / جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم / طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

بولای تو که گر بنده خویشم خوانی / از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

یارب از ابر هدایت برسان بارانی / پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

بر سر تربت من با می و مطرب بنشین / تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم

برنخیزم ز سر کوی تو تا جان دارم / ور رسد کار بجان از سر جان برخیزم

گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم کش / تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات / تا چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم / محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم سالها / توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

عشق دردانست و من غواص دریا میکده / سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

لاله ساغر گیر و نرگس مست و بر ما نام عشق / داوری دارم بسی یارب کرا داور کنم

باز کش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من / تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم

چون صبا مجموعهٔ گل را به آب لطف شست / کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم

من که دارم در گدایی گنج سلطانی بدست / کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

گرچه گرد آلوده فقرم شرم باد از همتم / گر به آب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار / عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست / تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم

دوش لعلش عشوه میداد چشمم را ولی / من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم

شیوهٔ رندی نه لایق بود وضعم را ولی / چون در افتادم چرا اندیشهٔ دیگر کنم

چون گهر از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها / کی طمع در فیض خورشید بلند اختر کنم

وقت گل گویی که زاهد شو بچشم و سر ولی / میروم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم

من که امروزم بهشت نقد حاصل می‌شود / وعدهٔ فردای زاهد را کجا باور کنم

گر چو بیدی بی ثمر ناکه چنین صوفی شوم / بعد از آن از شرم روی گل [illegible]

گوشهٔ محراب ابروی تو میخواهم ز بخت / تا در آنجا همچو حافظ درس عشق از بر کنم

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم　　که پیش چشم بیمارت بمیرم
نصاب حسن در حد کمال است　　زکوتم ده که مسکین و فقیرم
چنان پر شد فضای سینه از دوست　　که فکر غیر گم شد از ضمیرم
قدح پر کن که من در دولت عشق　　جوانبخت جهانم گر چه پیرم
قراری کرده ام با میفروشان　　که روز غم بجز ساغر نگیرم
مبادا جز حساب مطرب و می　　اگر حرفی کشد کلک دبیرم
در این غوغا که کس کس را نپرسد　　من از پیر مغان منت پذیرم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه　　ز بام عرش می آید صفیرم
چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی　　بسیب بوستان و شهد و شیرم
خوشا آن دم که استغنای مستی　　فراغت بخشد از شاه و وزیرم
ز عشقش گنجها در سینه دارم　　اگر چه مدعی بیند حقیرم
من آن دم برگرفتم دل ز حافظ　　که ساقی گشت یار ناگزیرم

ما بیغمان مست دل از دست داده ایم　　همراز عشق و همنفس جام باده ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند / تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم
ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده‌ای / ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم
پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد / گو باده صاف کن که به عذر ایستاده‌ایم
کار از تو می‌رود مددی ای دلیل راه / کانصاف می‌دهیم و ز راه اوفتاده‌ایم
چون لاله می مبین و قدح در میان کار / این داغ بین که بر دل ویران نهاده‌ایم
گفتی که حافظ این همه نقش و خیال چیست / نقش غلط مبین که همان لوح ساده‌ایم

ما نگوییم بد و میل به ناحق نکنیم / جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم
رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم / سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم
شاه اگر جرعهٔ رندان نه به رغبت نوشد / التفاتش به می صاف مروق نکنیم
عیب درویش و توانگر به کم و بیش بد است / کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم
آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند / تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم
خوش برانیم جهان در نظر راهروان / فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم
گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید / گو تو خوش باش که ما گوش به احمق نکنیم

حافظ از خصم خطا گفت نگیریم برو
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

منکه باشم که دران خاطر عاطر گذرم
لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو
که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس
که درازست ره مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگی من برسان
که فراموش مکن وقت دعای سحرم

خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت
وز سر کوی تو پرسند رفیقان حبرم

راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین
می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

پایهٔ نظم بلندست و جهانگیر بگو
تا کند پادشه بحر دهان پرگهرم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشک و درو غوطه خورم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم
هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر ازان شمع چگل جویم
فروغ چشم و نور دل ازان ماه ختن دارم

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایه قدش
فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند
بحمد الله به از ایشان بتی لشکرشکن دارم

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی
چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی چشم بر هم نه
که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بکام دل
نه میل لاله و نسرین نه نزل یاسمن دارم

شراب خوشگوارم هست و یار خوش نگارم هست
ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم

الا ای پیر فرزانه مکن منعم ز میخانه
که من در ترک پیمانه دل پیمان شکن دارم

برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع لیکن
چه غم دارم چو در عالم عماد الدین حسن دارم

مرو که در غم هجر تو از جهان برویم
بیا که پیش تو از خویش سرزنان برویم

سخن بگوی که پیش لب تو جان بدهیم
رها مکن که درین حسرت از جهان برویم

روا مدار که جان بر لبت و ما ز جهان
ندیده کام دلی زان دهان برویم

خوش آن نفس که به پیش نسیم بر لب تو دهان
تو خود بگوی که ما خود ازین چه سان برویم

کمان خویش چو ابرو بما نما نظری
که ما ز خویش چو تیر از خم کمان برویم

گدای کوی شماییم و حاجتی داریم
روا مدار که محروم زآستان بروم

نشان وصل بما ده بهر طریق که هست
که باری از پی وصل تو بر نشان بروم

مگو که حافظ ازین کو برو برای خدا
که هرچه رای تو باشد جز این بران بروم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
بهای هوی غریبان قصه پردازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار
که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار غریبم نه از بلاد غریب
مهیمنا برفیقان خود رسان بازم

خدایرا مددی ای رفیق ره تا من
بکوی میکده دیگر علم برافرازم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد
که باز با صنمی طفل عشق می بازم

بجز صبا و شمالم نمیشناسد کس
عزیز من بجز از باد نیست همرازم

چو اشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی
شکایت از که کنم خانگیست غمازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست
صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
مرید حافظ خوش لهجه و خوش آوازم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم — هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا — بر منتهای همت خود کامران شدم

در بارگاه دولت سرمد بتخت بخت — با جام می بکام دل دوستان شدم

از آن زمان که فتنه چشمت بما رسید — ایمن ز شر فتنه آخر زمان شدم

ای گلبن جوان بدولت بخور که من — در سایه تو بلبل باغ جهان شدم

اول ز صوت و حرف وجودم خبر نبود — در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

قسمت حوالتم بخرابات میکند — چندانکه اینچنین شدم آخر چنان شدم

زان روز بر دلم در معنی گشاده اند — کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست — ور من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا — باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن — چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

پیران سخن بتجربه گفتند گفتمت — هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت — همت درین عمل طلب از میفروش کن

در راه عشق وسوسه اهرمن بسیست
هشدار گوش دل به پیام سروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند
ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

بر هوشیار سلسله ننهاد دست عشق
خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد
چشم عنایتی بمن دردنوش کن

با دوستان مضایقه در مال و ملکت نیست
صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن
خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر
در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری
فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

از دام زلف و دانه خال تو در جهان
یک مرغ دل نماند و نگشته شکار حسن

دایم بلطف دایه طبع از میان جان
می‌پرورد بناز ترا در کنار حسن

گرد لبت بنفشه از آن تازه و تر است
کآب حیات میخورد از جویبار حسن

ماهی نیافت همچو تو از برج نیکویی
سروی نخاست چون قدت از جویبار

حافظ طمع مبر که ببیند نظیر دوست | دیار نیست جز رخت اندر دیار حسن

بالابلند عشوه گر نقش باز من | کوتاه کرد قصه زهد دراز من
دیدی دلا که آخر پیری و زهد علم | با من چه کرد دیده معشوقه باز من
بر خود چو شمع خنده زنان گریه میکنم | تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من
زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود | هم باده شبانه و سوز و گداز من
گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق | غماز بود اشک و عیان کرد راز من
محمود را دمی که بآخر رسید عمر | میداد جان بتلخی و میگفت یار من
میترسم از خرابی ایمان که میبرد | محراب ابروی تو حضور نماز من
مستست یار و یاد حریفان نمیکند | ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من
یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم آن | گردد شمامه کرمش کارساز من
نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا | تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
از آب دیده بر سر آتش نشسته ام | کو فاش کرد در همه آفاق راز من
یاران بناز و نعمت و من غرق محنتم | یارب بساز کار من ای کارساز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا / با شاه دوست پرور دشمن گداز من

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن / بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

رسید باد صبا غنچه از هواداری / ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن

عروس غنچه بدین زیور و تبسم گل / بعینه دل و دین می‌برد بوجه حسن

طریق صدق بیاموز ز آب صافی دل / براستی طلب آزادگی ز سرو چمن

ز دست برد صبا گرد گل کلاله بین / شکنج گیسوی سنبل نگر بگرد سمن

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار / برای وصل گل آمد برون ز بیت حزن

حدیث قصه دوران ز جام جو حافظ / بقول مطرب و فتوی پیر صاحب فن

چو گل هر دم ببویت جامه بر تن / کنم چاک از گریبان تا بدامن

تنت را دید گل گویی که در باغ / چو مستان جامه را بدرید بر تن

من از دست غمت مشکل برم جان / ولی دل را تو آسان بردی از من

بقول دشمنان برگشتی از دوست / نگردد هیچکس با دوست دشمن

تنت در جامه چون در جام باده ‌ ‌ ‌ دلت در سینه چون در سیم آهن

بیار ای شمع اشک از دیده چون می ‌ ‌ ‌ که شد سوز دلت بر خلق روشن

دلم را مشکن و در پا مینداز ‌ ‌ ‌ که دارد با سر زلف تو مسکن

مکن کز سینه ام آه جگرسوز ‌ ‌ ‌ بر آید همچو دود از راه روزن

چو دل در زلف تو بستست حافظ ‌ ‌ ‌ بدینسان کار او در پا میفکن

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من ‌ ‌ ‌ ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من

روی رنگین را بهر کس مینماید همچو گل ‌ ‌ ‌ ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین ‌ ‌ ‌ گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من

گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح ‌ ‌ ‌ ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود ‌ ‌ ‌ کام بستانم ازو یا داد بستاند ز من

دوستان جان داده ام از بهر دهانش بنگرید ‌ ‌ ‌ کو بچیزی مختصر چون باز میماند ز من

گر چو فرهادم بر آید جان بتلخی باک نیست ‌ ‌ ‌ پس حکایتهای شیرین باز میماند ز من

ختم کن حافظ که گر زین گونه خوانی درس عشق ‌ ‌ ‌ عشق در هر گوشه افسانها خواند ز من

چندانکه گفتیم غم با طبیبان — درمان نکردند مسکین غریبان
آن گل که هر دم در دست خاریست — گو شرم بادت از عندلیبان
یارب امان ده تا باز بیند — چشم محبان روی حبیبان
درج محبت بر مهر خود نیست — یارب مبادا کام رقیبان
ما درد پنهان با یار گفتیم — نتوان نهفتن درد از طبیبان
ای منعم آخر بر خوان جودت — تا چند باشیم از بی‌نصیبان
حافظ نگشتی شیدای گیتی — گر می‌شنیدی پند ادیبان

خدا را کم نشین با خرقه‌پوشان — رخ از رندان بی‌سامان مپوشان
درین خرقه بسی آلودگی هست — خوشا وقت قبای باده‌نوشان
بیا در عین این سالوسیان بین — صراحی خون دل بربط خروشان
تو نازک طبعی و طاقت نداری — گرانیهای مشتی دلق‌پوشان
چو مستم کرده‌ای مستور منشین — چو نوشم داده‌ای زهرم منوشان

لب میگون و چشم مست بگشا | که از شوقت می خامست جوشان
درین صوفی وشان دردی ندیدم | که صافی باد عیش دردنوشان
ز دل گرمی حافظ بر حذر باش | که دارد سینه چون دیگ جوشان

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن | تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن
غم دل چند توان خورد که ایام نماند | گو نه دل باش نه ایام چه خواهد بودن
مرغ کم حوصله را گو غم دل خور که برو | رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن
باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو | اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
دست رنج تو همان به که شود صرف بکام | دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن
پیر میخانه همیخواند معمائی دوش | از لب جام که فرجام چه خواهد بودن
بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل | تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن | در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن
از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن | از دوستان جانی مشکل توان بریدن

خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ / وانجا به نیکنامی پیراهنی دریدن
که چون نسیم با گل راز نهفته گفتن / که سر عشقبازی از بلبلان شنیدن
بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار / کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن
فرصت شمار صحبت کز این دوراهه منزل / چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن
گویی برفت حافظ از یاد شاه منصور / یارب به یادش آور درویش پروریدن

رایت سلطان گل پیدا شد از طرف چمن / مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن
خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی / تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن
خاتم جم را بشارت ده به حسن خاتمت / کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن
تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش / هر نفس با بوی رحمن میوزد باد یمن
شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او / در همه شهنامه‌ها شد داستان انجمن
خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین / شهسوارا خوش بمیدان آمدی گویی بزن
جویبار ملک را آب روان شمشیر تست / تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن
گوشه گیران انتظار جلوه خوش میکنند / برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن